

جاده‌ی انقلابی



جاده‌ی انقلابی

ریچارد بیتس
ترجمه‌ی فرناز حائری

REVOLUTIONARY ROAD
Copyright © Richard Yates, 1961, 1989
Cover adapted from Crossroad in rural landscape ©
Giordano Aita/Shutterstock;
View of Paris © Francesco Rizzato/Shutterstock.
All rights reserved
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری
نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این
کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی
نویسنده‌ی آن، **Richard Yates**، خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای
نشر است.

سرشناسه: بیتس، ریچارد، ۱۹۲۶-۱۹۹۲م.
 Yates, Richard, 1926-1992
 عنوان و نام پدیدآور: جاده‌ی انقلابی /
 نویسنده ریچارد بیتس؛ مترجم فرناز حائری.
 مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
 مشخصات ظاهری: ۳۲۴ص.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۸-۰
 وضعیت فهرست نویسی: فیپا
 یادداشت: عنوان اصلی: Revolutionary Road.
 موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰م.
 موضوع: American fiction -- 20th century
 شناسه افزوده: حائری، فرناز، ۱۳۵۴ - ، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PS۳۵۵۳
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴
 شماره کتابشناسی ملی: ۷۲۶۴۸۹۴

جاده‌ی انقلابی



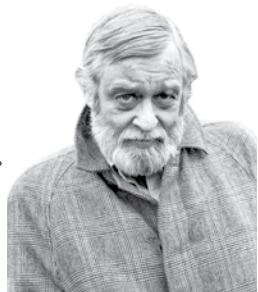
نویسنده: ریچارد بیتس
 مترجم: فرناز حائری
 ویراستار: احمد پورامینی
 مدیر هنری: فرشاد رستمی
 صفحه‌آرا: نسیم نوریان
 لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
 چاپ اول: ۱۴۰۰
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۸-۰

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
 کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
 • همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
 • نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
 • هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

ریچارد بیتس، نویسنده‌ی آمریکایی، سال ۱۹۲۶ در نیویورک متولد شد. وقتی سه‌ساله بود والدینش از هم جدا شدند و از آن پس دوران کودکی بی‌ثباتی داشت. در سال ۱۹۴۴ پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه‌ی ایون به ارتش پیوست و در سال‌های آخر جنگ جهانی دوم در فرانسه و آلمان به خدمت مشغول شد و بعد به نیویورک بازگشت و به شغل‌های متعددی از جمله روزنامه‌نگاری پرداخت. در سال ۱۹۶۲ اولین رمانش جاده‌ی انقلابی نامزد جایزه‌ی کتاب ملی شد؛ رمانی که به همان زبردستی گم‌گشتگی «عصر تشویش» را تصویر کرده است که فیتز جرال در گتسی بزرگ «عصر جاز» را. رمانی که با استقبال بی‌نظیر منتقدان در مجلات مهم مواجه شد و نویسندگانی چون ونه‌گات او را صدای آن نسل خواندند و تحسینش کردند. با وجود این، موفقیت مالی چندانی نصیب نویسنده نشد؛ حتی پس از انتشار اولین مجموعه‌داستان کوتاهش یازده نوع تنهایی که منجر به مقایسه‌ی او با جیمز جویس شد.

بیتس در آثار خود اندوه روزمرگی آدم‌های معمولی را به تصویر کشیده است و می‌توان او را راوی زندگی عامه‌ی آمریکایی‌ها از دهه‌ی ۱۹۳۰ تا اواخر ۱۹۶۰ دانست و زبان خالی از طمطراقش را می‌توان با چخوف مقایسه کرد و فیتز جرال؛ منتها بدون حال‌وهوای شاعرانه‌ی جرال. او الهام‌بخش نویسندگان پس از خود، از جمله ریموند کارور و آندره دوپویس بوده است. پس از مرگش در سال ۱۹۹۲، بار دیگر با انتشار مقاله‌ای تأثیرگذار به قلم استوارت اونان در بوستون ریویو دوباره مورد توجه قرار گرفت و بعد در سال ۲۰۰۳ پس از انتشار زندگینامه‌اش به قلم بلیک بیلی و دست آخر پس از ساخت اقتباسی از رمان اولش با همان عنوان، که نامزد اسکار و برنده‌ی جایزه‌ی گلدن گلوب شد، تا اندازه‌ای قدر دید.

ریچارد بیتس Richard Yates



برای شیلا

افسوس از آن هنگام که شورمندی هم رام است و هم رمنده!

جان کیتس

بخش اول

یک

سروصدای تمرین نهایی گروه «لارل پلیرز»^۱ که رو به خاموشی رفت، باز یگرها دیگر کاری نداشتند بکنند مگر اینکه در برابر جایگاه خالی تماشاگران ساکت و مستأصل بایستند و مقابل چراغ‌های آوانسن، که چشمشان را می‌زد، تندتند پلک بزنند. تا هیکل کوتاه و پُرابهت کارگردان از میان صندلی‌های خالی بیرون بیاید و روی سن به آن‌ها بپیوندد، حتی جرئت نفس‌کشیدن هم نداشتند. در تمام مدتی که نردبان تاشورا با صدایی گوش‌خراش از پهلوی سن بیرون کشید و تا نیمه از پله‌هایش بالا آمد، همان‌طور ایستاده بودند تا بالاخره کارگردان بعد از چند بار گلو صاف کردن رو به آن‌ها گفت عجب گروه مستعدی‌اند و همکاری با آن‌ها چه خوب است.

این‌طور شروع کرد: «کار ساده‌ای نبوده.» روی سن این طرف و آن طرف می‌رفت و برق عالمانه‌ی عینکش جای جای آن دیده می‌شد. «کلی دنگ‌وفنگ داشتیم. راستش رو بخواین فکر کرده بودم باید خودم رو به کم قانع کنم. خب، ببینین، شاید حرف بی‌مزه‌ای به نظر بیاد، ولی امشب روی این سن یه اتفاقی افتاد. اونجا که نشستیم بودم یکهو دیدم واسه‌ی اولین باره که همه‌تون دل به کار دادین.» انگشتان یک دستش را روی جیب پیراهنش باز و بسته کرد تا نشان بدهد این دل که می‌گوید چه چیز جسمانی و ساده‌ای است؛ بعد بی‌اینکه چیزی بگوید، همان

مضحک و کوتوله می‌پنداشتند، ولی دوستش داشتند و به او احترام می‌گذاشتند و تقریباً هرچه می‌گفت در بست قبول می‌کردند (البته در اینکه او را آدم مضحکی می‌پنداشتند پُربیراه هم فکر نمی‌کردند؛ به نظر می‌رسید هیچ‌جوری نمی‌توانست حرف بزند مگر به شیوه‌ای زیادی ژک و پوست‌کنده و اغلب موقع نتیجه‌گیری از حرف‌هایش چنان سر تکان می‌داد که لُپ‌هایش می‌لرزیدند). یک بار به آن‌ها گفته بود: «هر نمایشی لایق اینه که هر بازیگری همه‌ی وجودش رو پاش بذاره.» و بار دیگر گفته بود: «یادتون باشه. ما فقط یه تئاتر روی صحنه نمی‌بریم، بلکه داریم یه تئاتر مستقل راه می‌ندازیم و این کار مهمیه.»

مسئله این بود که از همان ابتدای کار از این می‌ترسیدند که خودشان را مضحکه‌ی عام و خاص کنند و چون از پذیرش آن ترس نیز واهمه داشتند، ترسشان دوچندان شده بود. اوایل تمرین‌هایشان روزهای شنبه برگزار می‌شد - انگار همیشه یکی از آن بعدازظهرهای فوریه یا مارس بود که باد نمی‌وزید و آسمان سفید و ابری بود و درخت‌ها تیره و مزارع و تکه‌جنگل‌های قهوه‌ای، برهنه و بی‌پناه، مابین دلمه‌های برف کهنه نشسته بودند. بازیگرها که از درهای جورواجور آشپزخانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و مکثی می‌کردند تا دکمه‌های پالتوهایشان را ببندند یا دستکش‌هایشان را دست کنند، منظره‌ای می‌دیدند که صرفاً معدود خانه‌های قدیمی و فرسوده با آن جور درمی‌آمد؛ در آن منظره خانه‌های خودشان وصله‌هایی ناجور بودند و به مشتی اسباب‌بازی نو می‌ماندند که سهل‌انگارانه و اتفاقی شب قبل بیرون خانه مانده و باران بر آن‌ها باریده باشد. ماشین‌هایشان هم همان قدر ناجور بودند - بی‌جهت بزرگ و براق با رنگ‌های آب‌نباتی، انگار هر بار گِل به هوا پاشیده بود، خودشان را پس کشیده بودند مبادا گِلی شوند، شرمناک از میان خیابان‌ها و جاده‌های پُرچاله‌چوله می‌خزیدند که از هر سو به بزرگراه هموار و بی‌انتهای دوازدهم منتهی می‌شد. با رسیدن به آن بزرگراه، ماشین‌ها دیگر وصله‌ی ناجور نبودند و در فضایی در سطره‌ی خودشان نفسی راحت می‌کشیدند، در دره‌ای روشن و طولانی از پلاستیک‌های رنگی و ورق‌های شیشه و فلز ضدزنگ - بستنی‌فروشی کینگ‌گُن^۱، پمپ بنزین موبیلگَس^۲، فروشگاه شاپوراما^۳، ساندویچ‌فروشی ایت^۴. البته دست‌آخر یک‌به‌یک

دستش را مشت کرد و آهسته تکان‌تکان داد و در همان حین یک چشمش را بست و لب پایینی‌ترش را به نشانه‌ی پیروزی و غرور بیرون داد و چند ثانیه‌ی کش‌دار در آن ژست نمایشی ماند. گفت: «فردا شب هم همین کار رو بکنین، اون وقت می‌شه یه نمایش درست و حسابی.»

بازیگرها چنان آسوده شدند که ممکن بود اشکشان دربیاید، اما به جایش، با اینکه تِه دلشان قرص نبود، هورا کشیدند و خندیدند و دست دادند و روبوسی کردند و کسی رفت بیرون تا یک باکس آب‌جو بگیرد و همگی دور پیمانوی سالن آواز خواندند تا اینکه به اتفاق تصمیم گرفتند بهتر است سروتهش را هم بیاورند و بروند و شب خوب بخوابند.

مثل مشتی بچه‌ی خوشحال با صدای بلند می‌گفتند: «تا فردا!» و وقتی زیر نور ماه به سوی خانه می‌رانند، دیدند بد نیست شیشه‌ی ماشین را پایین بدهند تا هوا عطر فرح‌بخش خاک‌برگ و گل‌های تازه‌شکفته را با خود بیاورد تو. اولین بار بود که بیشتر بازیگرهای گروه لارل پلیرز متوجه آمدن بهار شده بودند.

آن سال، سال ۱۹۵۵ بود و آنجا بخشی از کانتیکات غربی، منطقه‌ای که به‌تازگی با ادغام سه شهرستان پر جمعیت به‌واسطه‌ی اتوبانی پرسروصدا به نام بزرگراه دوازدهم شکل گرفته بود. لارل پلیرز از آن کمپانی‌های حرفه‌ای نبود، آماتوری بود، ولی زیاد بریزوپاش داشت و کار برایشان شوخی‌بردار نبود. با دقت بسیار از جوان‌سالان آن سه شهرستان بازیگرانی برگزیده بودند و این اولین نمایششان بود. تمام زمستان را در اتاق‌های نشیمن یکدیگر جمع شده و اوقاتشان را به گپ‌وگفت‌هایی جالب دربارهِ ایسن و شاو و اونیل گذرانده بودند و بعد در یک رأی‌گیری سرپایی قریب به اتفاقی آن‌ها که لایعقل نبودند جنگل سنگی^۱ را انتخاب کرده و بعد، با بازیگرزینی مقدماتی، هر هفته نسبت به کارشان مصمم‌تر شده بودند. شاید پیش خودشان کارگردان را مردکی

۱. *The Petrified Forest*: نمایشنامه‌ای اثر رابرت ای. شرود (۱۸۹۶-۱۹۵۵). ماجرای دیدار نویسنده‌ای خانه‌به‌دوش با دختری است که در رستوران کوچک پدرش در آریزونا در حاشیه‌ی (پارک ملی) جنگل سنگی، که به داشتن فسیل‌های درختان شهرت دارد، مشغول کار است و مادری فرانسوی دارد که در کودکی اش او را ترک کرده و به فرانسه بازگشته. طی این دیدار آن دو به یکدیگر دل می‌بازند و دختر اذعان می‌کند که آرزو دارد به فرانسه برود و از نویسنده هم می‌خواهد همراهش برود، اما نویسنده امتناع می‌کند. وقتی دوک مَنتی، گانگستر مشهور، رستوران را اشغال می‌کند، نویسنده‌ی یک‌لاقیا بیمه‌ی عمرش را برای دختر می‌گذارد تا به فرانسه برود و از دوک می‌خواهد او را بکشد. - م.

باید توی فرعی می‌انداختند و به سمت بالا می‌راندند، به خیابان شهرستانی مآب و بادخیزی که به دبیرستان مرکزی منتهی می‌شد و همگی باید در پارکینگ سوت‌و‌کور بیرون سالن دبیرستان پارک می‌کردند.
بازیگرها خجولانه به هم می‌گفتند: «سلام!»
«سلام!» «سلام!» و با اکراه وارد می‌شدند.

بی‌اینکه گالش‌های لاستیکی مخصوص برف و باران را که روی کفش‌هایشان پوشیده بودند از پا دربیاورند، گروپ‌گروپ روی سن راه می‌رفتند، دماغشان را با دستمال‌کلینکس می‌گرفتند و با اخم‌نگاهی به متن‌های چاپی کج‌ومعوج می‌کردند و دست‌آخر با شلیک خنده‌یخشان باز می‌شد. بارها و بارها به هم گفته بودند که برای روان‌شدن در متن خیلی وقت دارند، ولی خیلی فرصت نداشتند و همه‌شان هم می‌دانستند و دوبار برابر شدن و چهاربرابر شدن برنامه‌ی تمرین فقط اوضاع را بدتر کرد. خیلی بعد از زمانی که کارگردان اعلام کرد «وقتش رسیده که کار رو جمع کنین، دیگه باید به سرانجام برسیندش»، سنگینی این قضیه مثل وزنه‌ای بی‌شکل و بی‌اندازه سنگین بر دوششان باقی ماند؛ بارها و بارها وعده‌ی شکست را در چشمان همدیگر خوانده بودند، در سر تکان‌دادن‌های شرمناک و لبخندهایی که موقع خداحافظی به هم تحویل می‌دادند، در دست‌پاچگی و عجله‌ای که موقع رفتن به طرف اتومبیل‌هایشان از خود بروز می‌دادند تا زودتر به خانه‌هایشان برگردند، آنجا که شاید وعده‌های شکستی کهنه‌تر و در لفافه‌تر در انتظارشان بود.

و حالا امشب، بیست‌و‌چهار ساعت مانده به اجرا یک‌جورهایی کاری کرده بودند کارستان. گیج از حس ناآشنای گریم و لباس صحنه در اولین شب گرم سال، ترس یادشان رفته بود؛ گذاشته بودند جریان نمایش مثل موجی آن‌ها را با خود بردارد و ببرد و شاید حرف بی‌مزه‌ای بود (و اصلاً چه اهمیتی داشت که بی‌مزه باشد؟) ولی همگی دل به کار داده بودند. مگر کسی توقعی بیش از این داشت؟

شب بعد تماشاچی‌ها سوار بر ماشین‌هایشان در صفی مارپیچ و مرتب و طولانی از راه رسیدند؛ آن‌ها هم مثل بازیگرها خیلی جدی بودند. مثل آن‌ها اغلبشان در کفه‌ی جوان‌تر میان‌سالی بودند و آراسته لباس پوشیده بودند به سبکی که در فروشگاه‌های

لباس نیویورک به آن می‌گویند غیررسمی‌کانتتری. به چشم هر کسی می‌آمد که از لحاظ تحصیلات، شغل و سلامت جسمی از سطح متوسط بالاترند و پیدا بود آن شب برایشان شبی خاص بود. همان‌طور که داخل می‌رفتند و روی صندلی‌هایشان می‌نشستند، همگی اذعان داشتند و بارها و بارها گفته بودند که می‌شود گفت جنگل سنگی یکی از مهم‌ترین نمایش‌های دنیاست. به‌رحال نمایش خوبی بود که دیدگاه اصلی‌اش امروزه هم تمام و کمال مثل دهه‌ی سی مصداق داشت. (مردی مدام به زنش می‌گفت: «حتی بیشتر هم مصداق داره. فکرش رو که می‌کنم می‌بینم حتی بیشتر از قبل مصداق داره.» و زن هم تا منظورش را گرفت، بنا کرد به لب‌گزیدن و سر تکان‌دادن)، ولی قضیه‌ی اصلی فقط خود نمایش نبود بلکه کمپانی بود. با ایده‌ی نویش و، آن‌طور که از شنیده‌ها برمی‌آمد، موفقیتش: شکل‌گیری یک تئاتر مستقل، درست زیر دماغشان، بین خودشان. این چیزی بود که جلبشان کرده بود، جمعیتشان آن قدری بود که بیشتر سالن را پُر کرده بودند و به همین خاطر تا چراغ‌های سالن رو به خاموشی رفت، ساکت و عصبی به انتظار لذت پیش رو نشستند.

پرده‌های سن که بالا رفت، دیوار عقبی هنوز می‌لرزید، چون یکی از کارگرهای صحنه، که دم آخر جیم شده بود، به آن تنه زده بود و چند سطر اول دیالوگ به خاطر دنگ‌ودونگ اتفاقی پشت صحنه درست شنیده نشد. همین بی‌نظمی‌های کوچک نشان‌دهنده‌ی تنشی فزاینده میان گروه لارل پلیرز بود، ولی به نظر می‌آمد همان سروصداها، آن‌سوی چراغ‌های آوانسن، فقط به هیجان موفقیت قریب‌الوقوع می‌افزود. انگار داشتند به نحو دل‌چسبی می‌گفتند: یک دقیقه صبر کن، هنوز واقعاً شروع نشده. همه‌مان کمی عصبی‌ایم، لطفاً با ما مدارا کنید. و چیزی نگذشت که دیگر نیازی به عذرخواهی نبود، چون تماشاچی‌ها دختری را تماشا می‌کردند که نقش اصلی زن را بازی می‌کرد، گبریل^۱ را.

اسمش اپریل ویلر^۲ بود و تا روی صحنه آمد، پچپچه‌ای در سالن راه افتاد که چه «دوست‌داشتنی» است. کمی بعد با امیدواری به پهلو دست‌هایشان می‌زدند که ببین «چه خوبه!» و از بین آن‌ها که می‌دانستند کمتر از ده سال پیش به یکی از دانشگاه‌های درجه‌یک هنرهای دراماتیک در نیویورک رفته، چند نفری با غرور سر

1. Gabrielle

2. April Wheeler

تکان دادند. بیست‌و‌نُه‌ساله بود، از آن قدبلندها با موهای بلوند پلاتینی و نوعی زیبایی اشرافی که حتی آن نورپردازی آماتور هم به آن خدشه‌ای وارد نکرده بود و نقشی که داشت برانده‌اش بود. حتی اینکه دو بار زایمان قدری فریبش کرده بود هم اهمیتی نداشت، چون خجولانه با وقارِ غریزی دخترانه راه می‌رفت؛ اگر کسی نگاهی به فرنک ویلر^۱ می‌انداخت، مرد جوان و صورت‌گرد و زیرکی که در ردیف آخر تماشاگران نشسته بود و مشتش را می‌جوید، می‌گفت بیشتر به خواستگارش می‌ماند تا شوهرش.

در آن لحظه گبریل داشت می‌گفت: «گاهی حس می‌کنم آن قدر پُر از شور و شوقم که دلم می‌خواد برم بیرون و دیوونه‌بازی در بیارم، یه دیوونه‌بازی حسابی و معرکه...» بقیه‌ی بازیگرها که پشت صحنه کِز کرده بودند و گوش می‌دادند یکهو از او خوششان آمد یا لااقل کم‌کم داشت از ش خوششان می‌آمد، حتی آن‌ها که به‌خاطر تفرعن‌های گاه‌وبی‌گاهش موقع تمرین از او بیزار بودند، دلیلش این بود که ناگهان تنها کسی بود که می‌شد به او امید بست.

مرد نقش اول آن روز صبح دچار اسهال و استفراغ شده بود. با تب بالا خودش را به تئاتر دبیرستان رسانده بود و اصرار داشت حالش آن قدر بد نیست که اجرا نرود، ولی پنج دقیقه پیش از شروع اجرا در اتاق گریم بالا آورده بود و کارگردان چاره‌ای نداشت جز اینکه او را بفرستد خانه و خودش نقش او را بازی کند. چنان سریع اتفاق افتاد که مجالی برای کسی نماند که این جایگزینی را به اطلاع حضار برساند؛ حتی بعضی بازیگرهای نقش‌های فرعی پیش از اینکه کلمات آشنایی را که قرار بود آن‌یکی مرد بگوید، آن بیرون زیر نور از دهان کارگردان بشنوند، از قضیه خبر نداشتند. کارگردان آن قدری که از دستش برمی‌آمد پُرشور اجرا می‌کرد و هر سطر را با رنگ و بویی کم‌وبیش حرفه‌ای ادا می‌کرد. با تمام این حرف‌ها نمی‌شد این واقعیت را نادیده گرفت که ابداً قالبِ نقش آلن اسکوایر^۲ نبود—خپل و قدکوتاه و تا اندازه‌ای طاس بود و تازه بدون عینک تقریباً نمی‌دید و حاضر نشده بود روی صحنه عینک بزند. از لحظه‌ای که پا روی سن گذاشته بود، بازیگرهای مکمل توی دست و پای هم رفتند و اصلاً یادشان رفت کجا باید بایستند و در آن لحظه که وسط اولین

تکان دادند. بیست‌و‌نُه‌ساله بود— «بله، عقل بی‌هدف؛ وزوز بی‌صدا؛ شکل بی‌ماده» با ژستِ بازی، دستش به یک لیوان آب خورد و آن را دمر کرد. سعی کرد با خنده و چند خط بداهه ماست‌مالی‌اش کند— «می‌بینی چقدر آدم بیخودی‌ام؟ بذارین کمکتون کنم تمیزش کنین...» منتها به قیمت باقی دیالوگش. و بیروس فاجعه که طی آن هفته‌ها خفته بود حالا بروز کرده و با استفراغ آن مرد درمانده پخش شده و همه‌ی بازیگرها را مبتلا کرده بود الا اپریل ویلر را.

داشت می‌گفت: «دلت نمی‌خواد عاشقت باشم؟» کارگردان که صورتش غرق بود گفت: «معلومه گبریل، معلومه که دلم می‌خواد عاشقم باشی.» «به نظر تو من جذابم؟» کارگردان بنا کرد به تکان‌تکان دادن پایش، زیر میز پایش را بر پاشنه بالا و پایین می‌برد.

«واسه توصیف می‌شه کلمات بهتری گفت.» «پس چرا لااقل با همون شروعش نکنیم؟» اپریل در عمل به‌تنهایی نمایش را پیش می‌برد و معلوم بود که سطر به سطر سست‌تر می‌شود. تماشاچی‌ها و بازیگرها پیش از پایان پرده‌ی اول فهمیدند بازی از دستش در رفته و چیزی نگذشت که همه نگرانش شدند. یا ژست‌های تئاتری تصنعی می‌گرفت یا از شدت اضطراب می‌خکوب می‌شد؛ شانه‌هایش را بالا گرفته و گردنش توی تنش فرو رفته بود و با وجود گریم سنگین می‌شد دید که گرمای سرافکنندگی از سر و صورتش بالا می‌خزید.

بعد نوبت ورود شپ کمبل^۳ بود که جست‌وخیزکنان روی صحنه آمد، مهندسی تنومند و جوان و موقرزم که نقش گانگستر، دوک منتی^۴، را بر عهده داشت. همه‌ی گروه از همان ابتدا نگران شپ بودند، ولی او و همسرش میلی^۵، که مسئول خردریزهای صحنه و تبلیغات بود، آن قدر شور و شوق داشتند و بامحبت بودند که کسی دلش نیامد از جایگزینی او حرفی به میان بیاورد. حالا نتیجه‌ی این اغماض و شرمندگی و دل‌واپسی کمبل از این بابت این بود که یک سطر مهم از دیالوگش را

1. Frank Wheeler

۲. Alan Squiers: نام مرد نویسنده در نمایش جنگل سنگی. -م.

1. Shep Campbell

2. Duke Mantee

3. Milly

املاک، شنیده می‌شد که بارها و بارها گفت: «خیلی عالی بود!» ولی اغلب تماشاچی‌ها مثل چوب خشک ساکت بودند و همان‌طور که از جا برمی‌خاستند تا به طرف راهرو بروند، دست می‌کشیدند تا پاکت سیگارشان را پیدا کنند. یکی از محصل‌های زبر و زرنگ دبیرستان که آن شب استخدامش کرده بودند تا در امور نور کمک کند، پرید روی سن و همان‌طور که صدای جیرجیر کفش‌های کتانی‌اش شنیده می‌شد به صدای بلند دستورهایی به همکاری داد که دیده نمی‌شد و آن بالا بود. آگاهانه جلوی نور صحنه ژست گرفت و مراقب بود بیشتر جوش‌های سرفسیدش در سایه بمانند و در همان حین با غرور طوری حرکت کرد که ابزارآلات برقکاری را در معرض دید قرار بدهد - چاقو و انبردست و حلقه‌ی سیم - که به‌شکلی حرفه‌ای از چرمی واکس‌خورده آویزان بودند و پسر که تمام اندامش منقبض بود آن را روی باسن و پشت لباس کارش بسته بود. بعد ردیف چراغ‌های سن با کلیکی خاموش شدند و پسر بی‌سروصدا خارج شد و پرده پایین آمد و دیواری کدر از مخمل سبز و رنگ‌روفته‌ای پدیدار شد که رد گردو خاک بر آن پیدا بود. دیگر چیزی برای تماشا نمانده بود مگر چهره‌ی تماشاچیانی که دسته‌جمعی به‌زحمت راه خود را در راهروها باز می‌کردند تا از در اصلی خارج شوند. دوتا دوتا، مضطرب و با چشمانی گرد حرکت می‌کردند، از قیافه و حرکاتشان چنین برمی‌آمد که انگار این فرار منظم و بی‌سروصدا از این مکان تنها لازمه‌ی ادامه‌ی حیاتشان بود؛ در واقع انگار محال بود زندگی‌شان ادامه یابد مگر اینکه خودشان را می‌رسانند آن بیرون و دود صورتی آگزوزهای ماشین‌هایشان را در هوا و صدای قرچ‌قرچ سنگ‌ریزه‌های زیر تایرهای ماشینشان را در آن پارکینگ پشت سر می‌گذاشتند و خودشان را می‌رسانند آن بیرون، جایی که گستره‌ی شب سیاه انتها نداشت و صدها هزار ستاره در آن بود.

فراموش کرد و بقیه‌اش را هم چنان تند و با صدای از ته چاه درآمده‌ای گفت که فقط تا ردیف ششم صدایش شنیده شد، به‌علاوه با بالا و پایین دادن سرش و آستینی که بالا داده بود و باقی حرکاتش بیشتر به بقالی مهربان می‌ماند تا یک یاغی. موقع انتراکت تماشاچی‌ها برای سیگارکشیدن بیرون رفتند و در گروه‌هایی چندتایی، که در جمعشان چندان هم راحت نبودند، در راهروهای دبیرستان قدم زدند و نگاهی به تابلوی اعلانات مدرسه انداختند و عرق کف دست‌هایشان را با شلوارهای لوله‌تفنگی و دامن‌های نخ‌ی قشنگشان پاک کردند. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست برگردد و پرده‌ی دوم و آخر را ببیند، ولی همه برگشتند. باز یگرها هم همین کار را کردند، هر چند تنها فکری که در آن لحظه در سر داشتند، تنها خیالی که به شفاف‌ی عرق روی صورت‌هایشان بود، این بود که هرچه سریع‌تر کل آن کار شرم‌آور را ببوسند و کنار بگذارند. نمایش انگار ساعت‌ها طول کشید، صبرآزمایی بی‌اندازه طولانی و بی‌رحمانه‌ای که در آن اجرای اپریل ویلر اگر بدتر از بقیه نبود، دست‌کم همان قدر بد بود. در اوج نمایش که نوبت صحنه‌ی پُرسوزوگداز مرگ بود و بنا بود صحنه به شکل منقطع مابین صدای شلیک‌های بی‌وقفه از بیرون و شلیک از اسلحه‌ی دوک باشد، شپ کمبل به‌قدری نامنظم شلیک کرد و پاسخ‌رگبار گلوله‌ها آن قدر بلند بود که کلمات دو عاشق در آن مهلکه‌ی پُر از دود شنیده نشد. خدا رحم کرد که دست‌آخر پرده پایین آمد.

کف‌زدن حضار بلند نبود، ولی از سر وظیفه‌شناسی آن قدر کف زدند که باز یگرها دوبار برای تشویق روی صحنه آمدند. دفعه‌ی اول که پرده بالا رفت، باز یگرها در حال حرکت به سوی پهلوهای سن غافلگیر شدند، برگشتند و دائم به هم برخورد کردند و دفعه‌ی بعد، سه باز یگر اصلی در کنار هم ادبار انسان را در قابی کوچک به نمایش گذاشتند: اول کارگردان که پشت هم پلک می‌زد و معلوم نبود رفتارش از سر کوتاه‌فکری است یا مشکل نزدیک‌بینی‌اش و بعد شپ کمبل که برای اولین بار در آن شب خشمی بجا از خودش بروز داد و دست‌آخر اپریل ویلر که با لبخندی رسمی به لب می‌خکوب شده بود. بعد، چراغ‌های سالن روشن شد و هیچ‌کدام از تماشاچی‌ها نمی‌دانستند چه قیافه‌ای به خود بگیرند یا چه بگویند. صدای مردد خانم هلن گیوینگز^۱، کارگزار



..... برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.